

این تخت خواب،
نه سنگرِ ترس است،
نه گریزگاهِ سایه‌های روزانه‌ام.

شاخه‌ای است،
بر آن افتاده‌ام؛
گاهی می‌لرزد
قلبم و سرم را،
تا عمق حفره‌ها تکان می‌دهد.

و هنوز هست
جای تنگی برای مغزی بی‌مهار؛
که می‌فهمد خواب، تصادف ساختگی‌ست
میان من و جهان.

شاخه‌ی جنبانم،
شاید سایه‌ی زنی‌ست
که نقش درخت را بازی می‌کند؛
با پرندگان نجوا می‌کند
و تنم زبان پنهان آن‌هاست.

جهانی که تا لبه‌ی این تخت می‌رسد،
باز می‌ماند از کامل شدن
هر بار که شاخه تردید می‌کند:
پرنده را به آسمان نشان دهد
یا به سکوت؟

شاخه تردید دارد:
آیا خوابم تعبیر شده است؟
یا دستی
نمی‌گذارد
بیدار شوم؟